



نشر بی‌دگل
Bidgol Publishing co.



شرم

مکنا گودمن

ترجمه نیلی انصار



نشر بیڈگل

Bidgol Publishing co.

The Shame

Makenna Goodman

Milkweed Editions, 2020



شرم

مکنا گودمن

ترجمه نیلی انصار

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۴۰۱ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۰۰۲-۱

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

فهرست

۱۱	شرم
۱۳	بخش اول
۵۱	بخش دوم
۹۹	بخش سوم
۱۲۹	بخش چهارم
۱۴۷	بخش پنجم
۱۷۷	بخش ششم
۲۰۳	بخش هفتم
۲۰۹	تقدیر و تشکر نویسنده
۲۱۱	مصاحبه
۲۲۹	پی‌نوشت‌ها
۲۳۳	فهرست نام‌ها

بخش اول

تصور کنید وسط ایالت ورمانت^۱ هستید، در جزیره‌ای اندازه‌ی یک قوطی کبریت. دوروبر تا چشم کار می‌کند گدازه‌ی آتشفشان است، گدازه‌ای چنان سوزان که به هرچه بخورد ذوبش می‌کند. یک دستتان سفیده‌ی تخم مرغ نیم‌پز دارید، آن قدر که هر کاری هم بکنید تمام نمی‌شود و یک نی. همین‌ها برایتان بس است که زنده بمانید و به زندگی فلاکت‌بارتان ادامه دهید. انتهای این گدازه‌های آتشفشان، آن دوردورها، دیگر از گرمای سوزان خبری نیست و به جایش جنگلی است سرسبز و زیبا، دشتی پر از گل‌های رنگارنگ، نه‌رهای خروشان پر از ماهی آزاد و قندیل‌های کوچک و نعنای خودرو. آنجا هرچه بخواهید برای خوردن هست. از پاستا با صدف بگیر تا پاستای پنیری و پاستا با چیزهایی که اصلاً اسمشان هم به گوشتان نخورده — حتی سالادهایی که هر جور سبزی‌ای فکرش را بکنید داخلشان هست و با سس‌هایشان انگشت‌هایتان را هم می‌خورید — آنجا سال‌های سال به خوشی

زندگی می‌کنید و همه اینها مال خودتان می‌شود. اما اگر می‌خواهید پا به این مکان جادویی بگذارید باید اول از گدازه‌های آتشفشان رد شوید و خبری هم از ماشین پرنده و این حرف‌ها نیست. حالا می‌روید؟ چه شکلی؟

من بودم این کار را می‌کردم: تفنگم را برمی‌داشتم، توی قوانین بازی حرفی از این نزده‌اند که تفنگ داشتن غدغن است! تفنگم را برمی‌داشتم و سرم را رو به آسمان می‌کردم و دسته‌ای بزرگ از گازهای وحشی مهاجر را می‌دیدم. سفیده‌های تخم مرغم را می‌گذاشتم زمین که در همان جزیرهٔ قدِ قوطی کبریت بمانند و با تفنگم غازی را هدف می‌گرفتم و شلیک می‌کردم، غاز هم می‌افتاد بغل دستم داخل گدازه‌های آتشفشان. با در نظر گرفتن ابعاد غاز، در لحظه فقط نیمهٔ پایینی‌اش در دل گدازه‌ها ذوب می‌شود و این یعنی من دو ثانیه وقت دارم تا پیرم روی نیمهٔ بالایی غاز، انگار که سنگی در دل رود باشد. در این دو ثانیه غاز دیگری هم زده‌ام. پایم را از روی غاز اولی برمی‌دارم و می‌گذارم روی غاز بعدی و در این حین و بین غاز سوم را هم زده‌ام. همین‌طور پشت هم به غازها شلیک می‌کنم، تندوتند، و غاز مُرده است که از آسمان می‌بارد و به ردیف جلوی پایم در دل گدازه‌ها می‌افتد، من هم همین‌طور که از غازی به غازی دیگر می‌پرم، بعدی را هم می‌زنم و ساعت‌ها بساط همین است، تا اینکه عاقبت، آخرین غاز را هم می‌زنم و امن و امان می‌رسم

به انتهای گدازه‌های آتشفشان و دیگر منم و ساحل آن جنگل حاصلخیز پاستا و سالاد و یک عمر عیش و خوشی.



در زندگی کم‌اند لحظاتی که انگار فراموشمان می‌شود کجا هستیم و در واقع هرجایی هم باشیم برایمان فرقی نمی‌کند. من فقط دوسه بار چنین حسی را تجربه کرده‌ام: اولین بار وقتی بود که کمی بعد از طلوع آفتاب بالاخره رسیدم به قلّه کوهی که از آن بالا می‌رفتم. دفعه بعدش موقع یک نشست نمایه‌سازی بود؛ هتلی که در آن اقامت داشتم پُر بود از کارندهای جورواجور، من هم هیچ فکر نمی‌کردم قرار است بمانم توی اتاقم و فیلم ببینم و لازانیا سفارش بدهم و آن همه هم خوش بگذرد. یکی دیگر از آن لحظات همان لحظه‌ای بود که در تاریکی، توی جاده بین ایالتی، پشت فرمان ماشینم نشسته بودم. با ضبط ماشین و رمی رفتم تا برسم به شبکه رادیو جاز که، جز افکار توی سرم، تنها همسفرم بود. هرچه جلوتر می‌رفتم، کم‌کم حسی سرتاپایم را فرامی‌گرفت، حسی که مطمئن بودم حس خوبی است، حتی از خوب هم خوب‌تر، حس سرخوشی. آزاد شده بودم. پشت سرم در صندلی عقب، بچه‌ای توی آن دو صندلی کودک نشسته بود. نه کسی خوراکی می‌خواست نه کسی می‌خواست دماغش را بگیرم و نه کسی می‌گفت فلان آهنگ را برایش بگذارم و صدای ضبط را تا آخر زیاد کنم تا دوباره و دوباره و دوباره همان آهنگ پخش شود. صدای ضبط را زیاد کردم

و کمی آب خوردم. هر جا می‌رفتم بطری آبی هم همراه می‌بردم و همیشه توی ماشین یک بطری پر آب بود. آرایشگاه هم نرفتم. آرایشگرها کارشان این است که گند بزنند به کله آدم و آدم را شکل آن زن‌های آلامد درست کنند. خودم از اینترنت یاد گرفته‌ام از حمام که می‌آیم بیرون موهایم را چند دسته کنم و بعد کوتاهشان کنم، نتیجه کار هم همیشه خوب از آب درمی‌آید.

بطری آبم را گذاشتم توی جالیوانی که پر بود از زورق آب نبات گلودرد و دیدم که یک آب نبات تُفی چسبیده به کنسول. کنارش تکه‌ای نان بیات و یک عینک آفتابی شکسته بچه بود که عین اسکلت پرنده شده بود. چراغ اخطار موتور روشن بود. آخر این چه کاری بود که می‌کردم؟ من هم دیگر شلوغش کرده بودم. به خودم گفتم خروجی بعدی را می‌گیرم و برمی‌گردم. می‌توانستم تا بچه‌ها بیدار نشده بودند خودم را برسانم. ایسا همین قدر رفتنم را هم باور نمی‌کرد. اما آن قسمت از اتوبان بین ایالتی خروجی‌های زیادی نداشت و بنزینم هم کم بود. رفتم تا به استراحتگاه جاده‌ای رسیدم و زدم کنار تا بنزین بزنم. هوا سرد بود. غیر از من، ماشین دیگری در پمپ بنزین نبود. رفتم دست شویی و آنجا هم کسی را ندیدم. وقتی دوباره برگشتم به ماشین، تصمیم خودم را گرفته بودم.

•

چطور سر از اینجا درآوردم؟ کی کارهای دفتری ثبت ماشینم را انجام داد؟ کی صبحانه تخم‌مرغ درست کرد، رفت دندان‌پزشکی، بلال

درست کرد و گره را گذاشت توی یخچال؟ شیرجه می‌زنم توی برکه اما همان آدم قبلی از برکه بیرون می‌آیم. توی فروشگاه با سبد خرید این طرف و آن طرف می‌روم اما دست زن دیگری است که از روی قفسه گرانولا برمی‌دارد. من زن ایسا هستم. می‌خواهم بروم فلان مهمانی، اما ایسا نمی‌خواهد بیاید. پس من هم می‌مانم خانه. می‌خواهم به فلان جلسه‌ی شورای شهر بروم، ایسا نمی‌خواهد بیاید؛ تنهایی می‌روم اما بهانه‌ای می‌تراشم تا زودتر از جلسه‌ی بزنم بیرون و با سرعت زیاد توی جاده‌ی یخ‌بسته راهی خانه می‌شوم. به محض اینکه چراغ خاموش می‌شود، ایسا رویش را برمی‌گرداند و خروپفش می‌رود هوا، من بیدار می‌مانم و به تاریکی خیره می‌شوم. با فین رفت ماهیگیری و وقتی برگشت یکسره پایچم شد که آی دلم برایت تنگ شده بود. اما من حوصله نداشتم و دلم می‌خواست دیر بخوابم و توی تخت تلویزیون ببینم و پاپ‌کورن بخورم. شاید اگر توی پاریس زندگی می‌کردم وضعم این نبود. شاید اگر پنجاه و دو سالم بود، یکی از این پودل‌های عروسکی داشتم، نقاشی معروف بودم که یک ماشین کورسی زردرنگ دارد و گلی مصنوعی با گلدانی بزرگ و یک میز پذیرایی که سرتاسرش ظروف چای خوری نقره چیده‌اند، وضعم این نبود. ایسا می‌گوید شاید در زندگی بعدی به این چیزها رسیدم چون اگر می‌خواستم توی این زندگی به همه‌ی آن چیزمیزها برسیم، شوهرم را اشتباهی انتخاب کرده‌ام. اصلاً ایسا چی حالی اش می‌شود؟ مردک با آن کت‌هایش و آن وصله‌های

روی آرنجش. می توانم راحت مبل را نونوار کنم، توله سگی را به سرپرستی بگیرم، هرچی دلم می خواهد بپوشم، با هر کسی که دوست دارم هر کاری دلم می خواهد بکنم. شاید اگر یک رمان درست و درمان می نوشتم، می رفتم پاریس و موفقیتیم را جشن می گرفتم، می رفتم این طرف و آن طرف می رقصیدم، پیپ می کشیدم. شاید اگر به جای اینکه کلاس تاریخ دبیرستانم را بیچانم بروم کوجه پستی سیگار بکشم، می چسبیدم به درس و مشقم، الآن کارم روابط بین المللی بود و اصلاً به خاطر کارم هم که شده می رفتم پاریس مستقر می شدم. شاید اگر توی دوره راهنمایی آواز خواندن را ول نکرده بودم، می رفتم هنرستان و الآن یک پایم اینجا بود و یک پایم پاریس تا هر ماه به اجرایم برسم. آرزوهایم اجاره می کردم، با صاحب خانه دوست می شدم. می رفتم خرید و با کیف حصیری ام خوش خوشان به خانه برمی گشتم.

دانشگاه که بودم یکی از دوست پسرهای سابقم ول کنم نبود. چهار صبح می آمد پای پنجره اتاقم و سنگ می زد به شیشه که پا شوم ببینمش. اول دوستانه و بعد کمی جدی تر گفتم برود پی کارش و یک هفته بعد دیدم جلوی در خانه ام یک جعبه کفش گذاشته. توی جعبه یک سنجاب مرده بود. دیگر کارد به استخوانم رسید، فکر کردم نکند منظورش این است که بعد از کشتن این سنجاب می آید سروقت من. با دوست صمیمی ام که هم خانه ام هم بود، جعبه را زدم زیر بغلم و بُردم پیش مشاور دانشگاه تا از

دوست پسر سابقم شکایت کنم. ساختمان مدیریت، ساختمانی محقر و سیمانی بود شبیه به انباری. مشاور از من پرسید نکند دوست پسر سابقم به خیال خودش با این کارش خواسته به من ابراز عشق کند. داشت حق را به او می داد و گفت حتماً کسی یادش نداده چطور باید حرف دلش را بزند، اشکالی هم ندارد، این چیزها پیش می آید. خودش بچگی در کانزاس زندگی می کرده و هنوز یادش هست که پسرها از درخت بالا می رفتند تا خودشان را برسانند به شیشه اتاق خوابش، یادش هست که بچه ها توی زمین بازی با چوب دنبال هم می کردند و بعد می رفتند خانه و به خوبی و خوشی باهم شیر و کلوچه می خوردند. گفتم پس بگذارید من هم خاطره ای برایتان تعریف کنم، داستان آن وقتی را برایش گفتم که همین دوست پسر سابقم تفنگ به دست آمد وسط اتاق پذیرایی خانه ام ایستاد، اول تفنگ را گرفت سمت سر خودش و بعد طرف من و بعد مدام لوله تفنگ را می گرفت سمت من و برمی گرداند سمت خودش. (دوستم در صندلی اش جابه جا شد؛ داستانم واقعیت نداشت.) مشاور کمی سکوت کرد و بعد دستمال کاغذی اش را چپاند داخل آستینش و گفت می سپارد یکی از این ماشین های پلیس امنیت عمومی به مدت دو روز جلوی خانه ام بایستد و گفت بهتر است من هم در این مدت به فکر مرخصی گرفتن باشم: سریع تر بروم خانه و وسایلم را جمع کنم و صبر کنم تا طرف درسش تمام شود بعد برگردم و واحدهایم را بگذرانم، امتحان هایم را بدهم و پایان نامه ام را بنویسم. برنامه

پیشنهادی اش این بود، بعد هم پوشه‌ای را که جلویش باز بود بست، انگار بخواهد بگوید: «بفرمایید بیرون.» آمدم بیرون و گفتم هرچه با داباد. زندگی به حالت قبلش برگشت؛ دیگر چهار صبح پیدایش نمی‌شد و رفت با یک بازیکن هاکی روی چمن هم‌خانه شد. آخرین خبری که از طرف دارم این است که شده نمایندهٔ زنانی که قربانی خشونت خانگی شده‌اند. گمانم شانس آوردم. اما هنوز آن صحنه را خوب یادم هست که مشاور دستمالش را کرد توی آستینش. از آن وقت تا حالا فکرم پیشش مانده که یعنی همه، همهٔ پیرمردها و پیرزن‌ها، محض صرفه‌جویی دستمالشان را می‌کنند توی آستینشان؟ یا شاید هم مشاور جیب نداشته.

چند سال بعد از آن قضیه، برای گذراندن دورهٔ کارآموزی یک شرکت فیلم‌سازی تابستان را رفته بودم مادرید و در چوئکا، توی یک آپارتمان رنگارنگ که خارجی‌های دیگر هم آنجا زندگی می‌کردند، اتاقی اجاره کردم. صاحب‌خانه هفته‌ای یک بار محض معاشرت می‌آمد بالا، هیچ‌وقت هم پیراهنی به تن نداشت و مدام ورجه‌وورجه می‌کرد، من هم که هر بار تا می‌دیدم میوه‌فروشی پایین هلو آورده، الوبلاً باید ازش خرید می‌کردم، هلوها را می‌آوردم تا قاچ کنیم و باهم بخوریم. توی اتاقی صورتی‌رنگ می‌خوابیدم. سقف بلند بود. سروصدای دیسکوها به گوشم می‌رسید اما زود می‌گرفتم می‌خوابیدم. طبق آمار، آن تابستان گرم‌ترین تابستان اسپانیا بود و اصلاً نمی‌شد زیر آفتاب راه رفت، مگر از جاهایی که سایه بود می‌رفتی. از سر ظهر تا ساعت دو هیچ‌کس از خانه

بیرون نمی‌رفت. پینکه سقفی کل شب روشن می‌ماند و از صورتم ده‌دوازده سانت بیشتر فاصله نداشت و یک روز صبح بیدار شدم دیدم اصلاً نمی‌توانم گردنم را تکان بدهم. رئیس‌م پیشنهاد داد به مرکز ماساژی بروم که پایین خیابان دفترمان بود و فردای آن روز بعد از اینکه، ترجمه که چه عرض کنم، گند زدنم به وب‌سایت شرکت فیلم‌سازی تمام شد، رفتم به همان مرکز ماساژ. ماساژور مردی موبلند بود. صدای موزیک ملایمی می‌آمد، از آنها که توی فروشگاه‌ها و این جور جاها پخش می‌کنند و بوی اسطوخودوس همه‌جا را گرفته بود. ماساژ کمرم که تمام شد برگشتم و جناب ماساژور دستش را گذاشت روی بدنم و فشاری آورد، بعدش هم با انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ای چیزی دربارهٔ نقاط فشار بلغور کرد. با احتیاط به کارش ادامه می‌داد تا ببیند صدایم درمی‌آید یا نه. گفتم می‌گرنم عود کرده و برگشتم دفتر و آنجا هم لام‌تاکام حرفی نزدیم. ناهار ساندویچ گاسپاچو داشتیم. باقی تابستان را تنها سر کردم و چون آن اواخر بمب‌گذاری شده بود جرئت نمی‌کردم سوار مترو شوم و هر جا می‌خواستم بروم پیاده می‌رفتم. هر از گاهی به مغازهٔ روبه‌روی آپارتمان سری می‌زدم، صاحب آنجا خوش‌مشرب بود و باهم حتی به ترک دیوار هم می‌خندیدیم. مجله‌های زرد انگلیسی می‌خواندم. احساس تنهایی می‌کردم. دلم نمی‌خواست توی بمب‌گذاری بمیرم، هوا زیادی گرم بود و گردنم درد می‌کرد و دردش ول‌کن نبود. می‌پرسید چرا دردم را به کسی نگفتم؟ ول کنید بابا دلتان خوش است.